

# مکتب فکری مولانا جلال الدین بلخی

(تولد ۶ ربیع الاول ۶۰۴ هـ در بلخ - وفات یکشنبه ۵ جمادی الآخری ۶۷۲ هـ در قونیه)

(۱) مولانا در چگونه محیط فکری پرورش یافت؟

قرن ششم هجری در خراسانی زمانی بود، که درین سرزمین دوره‌های نهضت سامانیان و غزنویان و غوریان سپری شده بود، و زبان و ادب و فکر هم بمرتبۀ نضج و پختگی رسیده بود.

در شش قرن دوره اسلامی بلاد خراسان مانند بلخ و هرات و مرو و نیشاپور و غیره مراکز مهمی بود که علوم نقلی و عقلی اسلامی و ادب و هنر و زبان دری به تمام و کمال در آن پرورده میشد و مخصوصاً عنصر مهم فکری مردم این سرزمین را تصوف توان شمرد که در خانقاههای شیوخ نامدار و صوفیان و روشندان مانند قشیری و سراج و ابوسعید و عطار و سنایی و امثال ایشان پرورش دیده بود و کتب فراوان را به نظم و نثر دری در تصوف نوشته بودند.

علوم عقلی مانند فلسفه و کلام و منطق هم باوج خود رسیدند، و امثال غزالی و فخر رازی عالمان دانشمند و متبحر بمیان آمدند و مدارس بلاد خراسان پر از طلبۀ این علوم بود و کتابخانه های معظمی درین شهرها وجود داشت.

از ناحیه فکری سه مکتب مهم دانش و فکر درین اوقات دیده می شود: که یکی مدرسه فلسفه و کلام باشد و پیشوایان این مدرسه کوشش داشتند که دین را با فلسفه تطبیق دهند و عقاید اسلامی را از راه علم کلام و نظر فلسفی تحلیل نمایند. ایشان عقل را با نقل توهم قرار داده بودند، که احیاء العلوم و دیگر آثار غزالی و تفسیر کبیر فخر رازی را نمونه این جهد فکری توان شمرد.

در مقابل این دسته دانشمندان که در دربار های سلاطین و حلقه های اهل فکر نیز نفوذ کرده بودند، گروه صوفیان و ارباب اشراق و تصوف صف بسته بودند و ایشان راه نجات انسان را در تصفیۀ باطن و تربیۀ اندرونی انسانی و تزکیۀ روح و بدن می دانستند و میگفتند:

چون جولان عقل انسانی بکشف حقایق نمیرسد، بنابراین با پیمودن راه اشراق و تصوف ممکن است بجایی رسید و ازین رو تکیه بر سیر عقلی مردود است و استدلال عقلی نارساست.

گر به استدلال کار دین بدی

فخری رازی راز دار دین بدی

(مولوی)

غیر ازین دو دسته، گروه سومی هم وجود داشت، که علمای اهل ظاهر و یا قشریون بودند. و ایشان به جستجوی ظواهر نصوص و اقامۀ احکام فقهی و تقلید ازان تاکید داشتند. و هر دو گروه دیگر را مصیب نمیدانند، و از خلط عقاید فلسفی و اشراقی در دین احتراز میکردند.

این هر سه فرقه کتب فراوان به زبانهای عربی و دری نوشتند، و آثاری را بوجود آوردند که در نوشتن تاریخ فکر مردم آسیای میانه اهمیت بسزایی دارد، و هر سه دسته مذکور بر فکر و طرز زندگانی و اجتماع مردم نیز اثر و نفوذی داشته اند، و علمایی نیز بوده اند که مانند امام غزالی جامعه خصایص و مزایای هر سه دسته فقهی،

فلسفی، صوفیئی گشته اند.

این وضع اجتماعی و فکری اگر از یکسو برای پرورش فکر و دانش مفید بود، از طرف دیگر بسبب پیدایش تعصب ها و مخالفت ها و جدا لهای فکری، زیان انگیز بشمار می آمد و بر حیات عامه مردم نیز بی تاثیر نبود، و حتی گاهی این نزاع و فساد بدربارهای سلاطین هم نفوذ میکرد و بنیان وحدت مردم را متزلزل میساخت. اوضاع سیاسی از نظر استقرار سلطنت ها و تمرکز قوای حکومتی نیز بعد از سقوط غزنویان و ضعف غوریان خوب نبود زیرا قبایل بدوی غزو سلجوقی بارها بر مراکز مدنیت تاخته بودند، و جنگهای ملوک طوایف همواره در جریان بود و فسادهای سیاسی در دربارهای سلاطین بحدی بود که وسایل سقوط و انحطاط ایشانرا فراهم می آورد.

در چنین حال صوفیان یگانه طایفه یی بودند که در مقابل این فسادهای فکری و سیاسی و اجتماعی و اخلاقی، مقاومت مسالمت کارانه بکار می بردند، و مردم را به صلح و صفا و سکونت و مروت و اخلاق حسنه و همدردی و مهربانی و انصاف و عدالت دعوت میکردند و میگفتند:

آنان که اهل صلحند بردند زندگی را  
وین ناکسان بمرند در جنگ زندگانی

(مولوی)

(۲) دودمان مولانا در ام البلاد :

بلخ شهرستان باستانی این سرزمین از اوائل اسلام در خراسان مرکز علم و پرورشگاه دانش و تقوی و گهواره فرهنگ خراسانی بود.

این شهرستان تاریخی دوره های مدنیت های درخشان اوستایی و یونانی و کوشانی را با مرکزیت سیاسی و هنری و فکری آن عهد ها سپری کرده بود و چون اسلام آمد، حکمران عربی اسد بن عبدالله قسری در سنه ۱۱۸ هـ این شهر را آبادان ساخت و از همان اوقات باز مرکز فکر و دانش و پرورشگاه علوم اسلامی و رجال نامور سیاسی و عسکری و ثقافی گردید و بقول ابو هارون کاتب ۱۸۴۸ مسجد و چهار صد مدرسه و نه صد دبیرستان و ۵۰۰ حمام و هزار ودویست مفتی مصیب و ۵۲۰ نفر ادیب ماهر داشت. (فضایل بلخ خطی ص ۲۰)

بلخ کرسی خراسان و قرارگاه لشکر مسلمانان بود، که ازینجا بر بلاد ماوراء النهر می تاختند و به نشر دین و کلمه توحید و عقاید اسلامی می پرداختند. صدها ائمه دین و صوفیان بزرگ و فقها و محدثان و مفسران اسلامی در آن مقام داشتند، و در تدوین علوم تفسیر و فقه و حدیث و عقاید و غیره پیشقدم عالم اسلام بوده اند. در چنین شهریکه مرکز ثقافت اسلامی خراسانی گشته بود، خانواده خطیبی که نسب ایشان به حضرت صدیق اکبر خلیفه اول اسلام پیوستی زندگانی داشت، که از آنجمله سلطان العلماء محمد بن حسین بن احمد خطیبی به (بهاء الدین ولد) شهرت یافته و از افاضل روزگار بشمار می آمد.

وی در سنه ۵۴۳ هـ در عصر سلطنت خوارزم شاهیان در بلخ بدنیا آمده بود که اهل بلخ او را عظیم معتقد بودند. و محفل او همواره مجمع جان سوختگان و محل امر به معروف و نهی از منکر بود.

صوفیان بدور این شمع فروزان فراهم می آمدند و او نفی مذهب حکمای فلاسفه و غیره کردی و به

متابعت دین احمدی تاکید ورزیدی.

چنانچه گفتیم: در آن زمان میدان اختلاف بی پیروان مشرب عقلی و اشراقی گرم بود و عقلیون متفلسف بوسیله امام فخر رازی که استاد خوارزم شاه بود، بر دربار و اهل سیاست نیز مسلط بودند، ایشان چون رجوع مردم را به خانقاه صفوت و مروت سلطان العلماء میدیدند، در آخر این اقبال مردم و نفوذ او در طبقات خلق بر خوارزم

شاه گران آمد و اور خایف کرد و انگیزش پیروان مدرسهٔ عقلیت و فلسفه نیز بر وحشتش افزود. سلطان العلماء به مشاهدهٔ این حال تن به جلای وطن داد و سوگند یاد کرد تا محمد خوارزمشاه بر تخت جهانیانی باشد، بشهر خویش باز نگردهد، و بنا برین عزم حج نمود و به بغداد رهسپار گردید.

درین سفر جلال الدین پسر چهارده سالهٔ سلطان العلماء با او همراه بود (حدود ۶۱۸ هـ) این طفل در ۶ ربیع الاول ۶۰۴ هـ در بلخ بدنیا آمده بود و چهارده سال عمر خود را درین بلدهٔ شریفه در محافل ذوق و وجد و تقوی و پرهیزگاری پدر و مریدان او در کسب دانش و علم و تصفیةٔ روانی گذرانیده بود.

بهاء ولد بازاد و توشه تقوی و علم و فرزند دلبندهش جلال الدین، از شهر و دیار خویش برآمد، و با کاروانی روی به نیشاپور نهاد. ولی وی حق پرست، بجرم حق گویی و حق طلبی ازین شهر و بلاد دیگر نفی و رانده شده بودند.

دولت شاه گوید: چون کاروان این مرد حق پرست به نیشاپور رسید، شیخ فریدالدین عطار، آن گویندهٔ نامی و صوفی گرامی بدیدن او آمد، و کتاب اسرار نامهٔ خود را به پسرش جلال الدین اهداء کرد و چنین گفت: (زود باشد که این پسر تو آتش در سوختگان عالم زند)

(۳) از خدا به خدا:

سلطان ولد بر خدا تکیه داشت و جزوی کارسازی را نمی شناخت، خوارزم شاه او را از وطنش راند، ولی او خدایی داشت و بنابراین با اعتماد و نشاط بسوی بغداد با کاروانیان حدی خوان میرفت. راهداران بر درب بغداد کاروانیان را باز داشتند و پرسیدند که کجا می آید و کجا میروید؟ پیری مردی او را سلطان العلماء میگفتند سر از محفه کشید و جواب داد: "من الله و الی الله، لاحول و لا قوه الا بالله".

این پاسخ درویش بلخی را بغدادیان شنیدند و بگذاشتند که آن مسافر خدایی بخدا رود ولی ما ازین مقولهٔ عارفانه میدانیم که هدف یک صوفی صافی چیست؟ سیر درویش از کجا آغاز میشود و بکجا میرسد؟ و هم همین نظر و عقیدت پدر بود که راه و روش پسرش جلال الدین را تعیین نمود و رابطهٔ قوی او را با خدا قایم داشت و شوری بی پایان و عشقی سوزان در وجود او نهاد که میگفت:

هفت اخترند عامل، در شش جهت ولیکن  
ای عشق بر دریدی! این هفت را ازان شش  
گاهی چو افتابم سرمایه بخش صدمه  
که چون مهم گدازان در عشق یار مه وش

(دیوان کبیر)

سلطان ولد از کنیهٔ خوارزمشاه و جفای درباریانش شهر و خانهٔ خود را پدرود گفت و از راه بغداد به خانهٔ خدا رسید، ولی این سال مقارن بود با فاجعهٔ شومی که نه بلخ ماند و نه بلخیان! نه خوارزم شاه ماند و نه جهانیانی او.

کـــــرد تاتار قصد آن کشور  
منهزم گشت شاه شوم اختر  
بلخ را بســـــتد و بزاری زار  
کشت از ان قوم بیحد و بسیار  
نتوان گفت در ره آن سلـــــطان  
که چها داده باکهان و مهـــــهان

چه کراماتها که در هر شهر  
مینمود آن عزیز و زبده دهر

(ولد نامه)

باری سلطان علماء فساد دستگاه خوارزمشاهی را به چشم سر دیده بود او عواقب وخیم آنرا میدید، و زندگانی را در چنان محیط فساد روا نمی شمرد، لاجرم از شهر و دیار خویش دل برکند، و بابرآمدنش طوفان خشم و خونریزی چنگیز بران دیار آمد و نیک و بد را سرتاسر بشست و بلاد عظیم را با خاک یکسان ساخت. اراتمندان این واقعه را حمل بر کرامات او نمایند، ولی فساد سازمان حکمرانی و عواقب جور و ستم در تاریخ بشریت معلوم است و هر انسان عاقل میتواند سقوط و رسوایی آنرا پیش بینی نماید. در بلخ و سمرقند و بلاد آباد و عظیم خراسان مبانی خیر و فلاح و بارگاههای داد و دانش و مدارس و خانقاه های زاهدان و متقیان نیز موجود بودند، ولی با آمدن طوفان حسرتناک خشم چنگیزی نیکان و راستان نیز قربانی اعمال کژاندیشان گشتند.

ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما  
بر کاخ ستگاران آیا چه رود خذلان؟

(خاقانی)

(۴) آنکه آتش در سوختگان عشق افکند :

سلطان العلماء با جلال الدین پسرگرامی خویش، باهمان عشق و جذبه و شور و حال از دیار عرب بشام برگشت. مردم چون این درویش باوجد و حال بلخی رامیدیدند، شیفته او میشدند و خواهش داشتند در دیار ایشان بماند، ولی او بدعوت سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی (۶۱۶ - ۶۳۴ هـ) به قونیه شتافت و آن شهر عزیز را قرارگاه دایمی خویش قرار داد.

از همه ملک روم قونیه را  
برگزید و مقیم شد آنجا  
رو نهادند سوی او خـلقان  
از زن و مرد و طفل و پیر جوان  
آشکارا کرامتتش دیدند  
زوجه اسرارها که بشنیدند

(ولدنامه)

سلطان روم باکولبه عظمت شاهانه اش، بدیدن درویش بلخی آمد و چون سخنان دل انگیز و جان بخش او را شنید بجان ارادت مندش گردید، زیرا این مرد خدایی هیبتی عظیم و سطونی فراوان داشت و چون سلطان او را بدید :

گفت دل لرزدم زهیبت او  
می هراسم بکاه رویت او  
هیبتی میزند ازو بر من  
که ازان لرزه می فتد درتن  
شد یقینم که او ولی خداست  
در جهان نادرست و بی همتاست

(ولدنامه)

باری سلطان علماء دو سال برهبری خلق قونیه و افاضه و تنویر مردم پرداخت و در سال ۶۲۸ هـ به عمر ۸۵ سالگی رخت ازین جهان گذران بر بست و پسرش جلالالدین مولوی بلخی بجایش نشست. او که درین سن ۲۴ سالگی تمام علوم مروج عصر خود را آموخته بود بر مسند وعظ و افادت پدر تکیه زد، و مفتی شریعت گردید. ولی این منصب باوجد و حال پدرش برزندگی نداشت، وی زاده خاندان قیل و قال و اخوند وعظ گویی قشری نبود. و بقول خواجه عطار بایستی آتشی افروختی که جان سوختگان عشق و حال در آن بسوختی.

قضاکار خود را کرد و مرد آتشین باوجد و حال بر افروخته یی را از وطن مولانا بدیار روم افگند. این مرد درویش خدایی و دارای مقامات معنوی سید برهان الدین محقق ترمذی بود که از شاگردان سابق پدر مولانا و خواص صوفیه خراسان بشمار میرفت. وی به قونیه رسید و بساط رهنمایی روحانی بگسترده، و چون استاد زاده خود جلال الدین مولوی را بدید گفت: "پدر بزرگوارت را هم علم قال به کمال بود و هم علم حال. چون در شریعت و فتوا جانشین او شدی، در علم حال هم باید سلوکها کنی، تا خلف صدق پدر باشی! و من آنچه در عالم کشف و سلوک ازو آموخته ام دیدنیست نه آموختی!!".

جلال الدین این سخن را سهل نگرفت بعمق آن فرو رفت و دانست که آموختنیها را می توان آموخت. ولی دیدنی ها را جز باقوه کشف و مشاهده و تصفیه روح و آینه ترکیه نتوان دید. همان بود که برای اندوختن ذخایر علوم که آنرا قال گویند زحمت ها کشید، سفرها کرد ولی آنچه از پدرش بسید ترمذی رسیده بود ماورای این قال و قیل بود که آنرا "حال" گفتندی.

وی تا (۶۳۸ هـ) که محقق ترمذی جان به جان آفرین می سپرد، در قونیه به تحصیل و تحقیق حال نیز پرداخت، و چون سید محقق درگذشت بجایش نشست و درین اوقات بود که از منبر وعظ و مسند فتوا و جاز و لایجوز برتافت، و به کلبه درویشان در آمد و باصحبان روشن روان امثال شمس تبریز و حسام الدین چلبی و صلاح الدین زرکوب محشور گردید.

این دوره زندگانی مولانا تا مرگش (۳۴) سال دوره شور و حال و آتش زنی در جان سوختگان و سوز و ساز عشق و گداز اوست.

وی درین مستی و شور و وجد و حال، آثار جاویدانی به زبان دری بوجود آورد، که از آنجمله مثنوی معنوی او در حدود (۴۰) هزار بیت است و آنرا دائره المعارف حکمت و تصوف و اشراق و اخلاق توان شمرد که از جنبه فکری ارزش جهانی دارد.

دیوان کبیر مولانا یا غزلیات و قصاید و رباعیات و غیره در حدود پنجاه هزار بیت است که در پایان غزل گاهی "خاموش" تخلص دارد. و این دیوان هم از نگاه شور و مستی و روانی و موسیقیت بحور و اوزان و بیان احساسات اندرونی و روانی آنقدر با شور و جذبه و حال همراهست که آنرا از بهترین آثار منظوم دری توان شمرد، و در حقیقت به معنی اصیل و حقیقی خود "شعر" است نه نظم بیروح و خالی از جذبه و کشش.

علاوه برین چند اثر دیگر منثور بنامهای فیه ما فیه و مجالس سبعة و مکاتیب ازو باقی مانده است که مشتمل بر مسایل اخلاق و طریقت و نکات تصوف و عرفان و حکمت و موعظت باشد.

کلام مولانا با تب و تاب و جوش و تپش و گرمی همراهست و حقیقتاً از سرچشمه دل دردمند میجوشد. و با این مزایای معنوی و مادی خود از مدت ۷۰۰ سالست که بر روح يك قسمت عظیم مردم آسیا از ملل افغان، ایران، ترک، عرب، هند حکمرانی میکند. و همواره گرمی و سوزناکی و حال و مستی را در محافل می آفریند و آنچه عارف نیشابوری گفته بود راست می آید که وی:

"آتش در سوختگان افگند"

(۵) مولانا چه میخواست و چه میگفت؟

دی شیخ با چراغ همی گشت کسرد شهر  
کزادم و دم لولم و "انسانم" آرزوست  
زین همرهان سست عـناصر دلم گرفت  
شیر خدا و رستم دسـتـانم آرزوست  
گفتم که یافت می نشود جسـتـه ایم ما  
گفت: "آنکه یافت می نشود آنم آرزوست"

این انسانی که درویش مستانه و پرشور بلخی در جستجوی آن بود چگونه انسان است؟  
منطقیان قدیم هر "حیوان ناطق" را انسان گویند. اما اهل جدل و متکلمان و فلاسفه درک حقیقت انسانی  
را کماهی وظیفه عقل و حواس دانند و ما می بینیم از هنگامیکه انسان به کشف اسرار خلقت همت گماشته و دو  
دسته محققان به میان آمده اند:

نخست: طرفداران منهای عقلی و فلسفی که مدار کار ایشان بر عقل و حواس نهاده میشود، و از طریق  
علمی و یقینی مثبت بکشف حقایق می پردازند و بر تجربه و واقعیت های محسوس مادی اتکاء کنند و از معلوم  
به مجهول روند. و علوم مثبت مادی نیز برین منهای فکری بنا شوند و همواره این دسته در بشریت اکثریت داشته و  
دارند.

ولی دسته دیگری نیز موجودند، که عقل انسانی را در کشف حقیقت کماهی موفق ندانند و گویند:  
عقل هر قدر پیش رود باز هم استدلال علمی نا رساست، بنابراین باید منهای اشراقی و عرفانی را که  
عبارت از کشف و مشاهده نفسی اندرونی است پیش گرفت، تا از راه شهود و تزکیه نفس، بدیدن حقایق نایل  
آمد و چنانچه عارف ترمذی به مولانا گفته بود این منهای نفسی دیدنی است نه شنیدنی و به قیل و قال عقلی و  
مادی وابستگی ندارد بلکه "حال" است.

این حال صوفیانه در اروپا از طرف برگسون Bergson به همدلی عقلانی Sympathie intellectuelle  
تعبیر شده که از عارفان شرقی امام غزالی آنرا در المنقذ من الضلال چنین شرح دهد: احاطه عقل بر تمام مطالب  
ناممکن است و نمیتواند به کشف همه معضلات پردازد و حقایقی موجود است که عقل عاقلان بدان نرسد، ولی  
باذوق و مشاهده و مکاشفه درک آن میسر است.

در دسته دوم صوفیان و اهل ذوق و اشراق و کشف و شهود شاملند که در دوره اسلامی تمام عارفان  
خراسان برین عقیدت بوده اند، و عارف صاحب‌دل بلخی مولانا جلال الدین ازین گروه است.  
دنیاپی که مولانا می بیند، این دنیای مادی نیست. جهان بینی وی بر تعلیلات عقلی و استدلال فلسفی و  
چشم مادی اتکاء ندارد، همواره بدیده دل می بیند و کسانی که ارباب چنین نظرند مولانا در تلاش ایشانست. وی  
انسان را چنین طبقه بندی میکند:

مردی که فلک رخنه کنند از دردی  
مردی که خداهش کاشکی ناوردی  
غبن است هزار غبن کاین خلق لقب  
آنرا مردی نهند و این را مردی

(رباعیات مولانا)

این مدرسه فکری در ادبیات و ثقافت ما از زمان قدیم ریشه دوانیده و اگر از نظر عمل و جریانات فکری امروزی مورد عمل نباشد. باز هم در تاریخ فکر و ادب ما جایگاه مهم دارد، و هنگامیکه تاریخ فکر اسلاف را مطالعه میکنیم، حتماً جستجو و کاوش و تحلیل مهم آن لازم می آید، و باید در روشنی مطالعات ادبی و فکری مردم شرق جریان نخستین را مکتب عقل و دومین را مکتب عشق گفت :

مولوی بلخی این عشق و شور و حال را از عقل مرثر داند و گوید:

ای دل سرمست ! کجا می پری؟  
بزم تو کو؟ باده کجا میخوری؟  
مایه هر نقش و ترا نقش نی  
دایه هر جان و تو از جان بری  
نقد ترا بردم من پیش عقل  
گفتم : قیمت کنش ای جوهری !  
صیر فی نقد معانی تویی !  
سرمه کش دیده هر ناظری  
گفت چه دانم برش پیش عشق  
عشق بود نقد ترا مشـتری  
چون بسر کوچه عشق آمدیم  
دل بشد، و من بشدم برسری

(دیوان کبیر)

مولانا با شور و مستی بیکه در راه کشف حقایق دارد بادل خود به بارگاه خرد پناه می برد و ازو ارزیابی میخواهد، ولی عقل درین مرحله عاجز می آید و گوید "چه دانم" پس به اشاره عقل بحریم عشق میرود و وظیفه عقل را همین قدر داند که به دارالامان عشق رهنمایی کند وانگهی او و دل و تمام مظاهر مادی فانی می شوند، "دل بشد و من بشدم برسری".

اینست طرد ماده و منی که منتهای سیر سالک و عارف شریقیست :

اول بهزار لطف بناخت \_\_\_\_\_  
آخر بهزار غصه بگداخت مرا  
چون مهره خویش می باخت مرا  
چون من همه او شدم بر انداخت مرا

این ادعای مولانا و شاگردان مکتب روحی عشق و حال که سیر عقلی نارساست و عقل نمی تواند

سوالات ما را در راه کشف حقایق جواب دهد تا کدام جا صادق است؟

ما در قرن بیستم که دروه اوج و اعتلای علوم عقلی است زندگی میکنیم و اینک انسان برهنمایی علوم مثبت پای در آستانه کشف و تسخیر سیارات فضای لایتناهی نهاده است. ولی باوجود این ارتقای عقلی و پیشرفت محیرالعقول علوم مثبت خوب میدانیم : که به جایی نرسیده ایم و حتی معماهای جسگم خود انسان را تاکنون حل نکرده ایم، و حقایقی در شرف کشف شدن است که علم انسانی همین اکنون درباره آن چیزی نمیداند، و انسان کنونی آگاه نیست که در عمق کره ماه چیست؟

و کرهای لاتعد و لا تحصی در فضای آسمانی چگونه اند؟ و هر قدر که عقل انسانی بکشف اسرار

جهانی موفق آید، باز هم حقایقی از احاطه ادراک و فهم او بیروند.

پس اگر ما این واقعیت را عقلاً قبول میکنیم و کشف حقایق را در سیر عقلی و علوم مثبت، يك سلسله لایتناهی میدانیم. در همین انسانان کره خاکی طایفه یی موجود و مدعی اند که منهاج کشف و شهود موفق تر است و درین راه حقایق را "میتوان دید" و یا به اطمینانی می توان رسید.

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو  
که کس نکشود و نکشاید به حکمت این معما را

اقبال شاگرد مکاتب فلسفی دنیای جدید، بعد از آنکه از دانشگاه های همین طرفداران منهاج عقلی سند "دکتوری" میگیرد، برهنمایی روان شرقی خود ازین میدان ابهام و کره زده گی عقلیت مجاز بخریم سوز و گداز دل زندگانی باختری میگریزد و گوید :

چکنم که عقل بهانه جو، گرهی بروی گره زند  
نظری که گردش چشم تو شکند طلسم مجاز من  
نرسد فـسونگری خرد، بتپیدن دل زنده یی  
زکشت فلسفیان در، بحریم سوز و گداز من

(پیام مشرق ۲۰۹)

اکنون باید دید که مولانا و دستۀ همفکران آسمانی و اشراقی او ما را بدنیایی رهنمایی میکنند که ماورای حواس مادی ماست و خود ایشان هم گویند که :

ذوق این باده نه دانی بخدا تا نه چشی !

خود مولانا نیز بما میگوید که با این وسایل و حواس و عقل انسانی نمیتوان حقایق منهاج عشق و اشراق را در دل کرد :

گـرتازی گوید او یا پارسی  
گوش هوی کو، که در فهمش رسی؟  
باده او در خور هـر نوش نیست  
حلقه او سخره هـر گوش نیست

در حالیکه این وسایل مادی نمیتواند ما را به آنچه "دیدنی" است برساند، و این باده در خور هر نوش نیست، و از راه گوش و شنوایی فهمیده نمی شود، پس باید از رنج این درک خود را بکلی فارغ سازیم؟ و چون يك نصف ادبیات ما ازین سرچشمه ا لهام میگیرد، باید تمام این موارث عظیم ادبی خود را دور بریزیم؟ و یا اینکه مانند برخی از افراط روان دواوین تمام این شعرای صوفی مشرب را بسوزانیم؟

به عقیده من این کار به همان اندازه که نامعقول و مجنونانه است زیان آور هم است. زیرا ما از مدت هزار سال با این فرهنگ و هنر و روایات فکری وابستگی داریم، و فصل مهم تاریخ فکر و فرهنگ ما ملل شرقی همین گونه تلقینات فکری است، و هنگامیکه بخواهیم تاریخ اجتماعی و فرهنگی را بنویسیم به حکم همین متود جستجوی طرز جدید تاریخی، باز هم مجبوریم این گونه واقعتهای تاریخی را تحقیق و تحلیل نماییم، پس دانش و جستجو درین مورد از نظر مادی و ساینترفک هم بی ثمر نیست و ریشه های عمیق فکری بشری را در همین روایات ادبی و فرهنگی ما نیز توان یافت. مثلاً مولانا هم همین سلسله نشو و ارتقای مادی را برای انسان از مراتب تکامل قرار میدهد، با فرقی که ساینس نوین از آغاز و انجام صوفیانه معنوی آن ساکت است.

طرفداران مکتب شهود و اشراق گویند : که اصلاً "وجود" نتیجه ظهور جمال الهی و لاهوتی است که دارای دو نوع تجلی است : یکی تجلی رحمانی یا تجلی عامه که تمام اسماء و صفات و اعیان ثابتۀ "دنیای عناصر و ماده" ازین تجلی رحمانی استفاضه کنند.



و انسان هم ازین مبداء فیاض تجلی رحمانی و عالم اطلاق و لاهوت و وحدت حقیقی سیر نزولی خود را در عالم ماده و عناصر از جمادیت به نبات و حیوانیت و انسانیت و ملکیت طی مینماید، و این دنیای ارتقای مادی به زبان رمزی شاعرانه صوفیانه همان "عالم فراق" است که مولانا آنرا در آغاز مثنوی خود به فراق نی از نیستان تمثیل کرده است :

بشنو از نی چون حکایت میکند  
و از جداییها حکایت میکند  
کز نیستان نامــــرا بریده اند  
در نفــــیرم مرد و زن نالیده اند  
هر کسی کو دور ماند زاصل خویش  
باز جوید روزگار وصل خویش

(مثنوی)

پدر مولانا به بغدادیان گفت : "من الله و الی الله" این سیر سالکانه از خدا بسوی خداست و انسان در عالم فراق به پشتیبانی عشق و حال در تجلی رحمانی و سیر مراتب نزولی دنیای ناسوت، از مراتب جمادی و نباتی و حیوانی و انسانی و ملکی میگذرد و در تجلی دیگر رحیمی باز بر قوس عروجی "سیر الی الله" را دوام میدهد، تا به مبداء لاهوتی خود بیمن عشق و حال رجوع کند :

جسم خاک از عشق بر افلاک شد  
کوه در رقص آمد و چــــالاک شد  
شاد باش ! ای عشق خوش سودای ما  
ای طیب جملہ علت های ما

(مثنوی)

مولانا ارتقای انسان را در تجلی رحمانی و عالم ناسوت پیش از ترتیب و نشر نظریه داروین چندین صد سال قبل به روش و انداز صوفیانه خویش چنین شرح داده بود :

آمده اول به اقلیم جماد  
وز جمادی در نباتی اوفتاد  
سال ها اندر نباتی عمر کرد  
وز جمادی یاد ناورد از نبرد  
وز نباتی چون به حیوان او فتاد  
نامدش حال نباتی هیچ یاد  
باز از حیوان سوی انسانیش  
میکشد آن خالقی که دانیش  
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت  
تا شد اکنون عاقل و دانا وزفت

به بینید تا اینجا مولانا گویا بزبان سائنس گپ میزند ولی او به ارتقاهاى دیگر انسانی هم معتقد است و درینجا سائنس دان را باز میگذارد و سیر خود را در مراتب انسانی محدود نمی شمارد و گوید:

عقل های اولیـشش یاد نیست  
هم ازین عقلش تحول کردنیست  
تارهد زین عقل پر حرص و طلب  
صد هزاران عقل بیند بوالعجب

(مثنوی)

بدین نمط سلسله نشو و ارتقا در نظر مولانا و همفکران او در قوس عروجی رحیمی مانند ساینس بر انسان و فنای او بر میدان تنازع للبقا ختم نمیگردد، بلکه بر اساس "سم انشودناه خلقاً آخر" ارتقا را تاجایی میرساند که این مهجور فراق زده رنجدیده واپس با "وحدت اصل" وصل گردد.

وی این عروج انسانی را چنین شرح میدهد :

از جمادی مردم و نامی شدم  
از نما مردم به حیوان سرزدم  
مردم از حیوانی و آدم شدم  
پس چه ترسم کی زمردن گم شدم  
حمله دیگر بمیرم از بشر  
تا برارم از ملایک بال و پر  
بار دیگر از ملک پران شوم  
آنچه اندر وهم ناید آن شوم

(مثنوی)

خوب ! حالاً باید دید که مولانا برای این عروج انسانی چه راهی دارد؟  
این عروج و ارتقا برین فکر بنا یافته که انسان عالم اکبر است و در نفس و ذات وی استعداد های مخفی و نهفته یی موجود است و اگر وی به "تصفیه نفسی" بپردازد و از آلاینش های مادی آنرا ترکیه کند حقایق واقعی دران تجلی خواهد کرد.

اینه دل چـون شود صافی و پاک  
نقشـها بینی برون براب و خاک  
پنج حـسی هست جز این پنج حس  
آن چو ز سرخ و این حسها چو مس

(مثنوی)

نهان بینی مولانا درین است که به وجود حواس دیگری غیر از حواس مادی قایل است و ساینس هم اکنون در علم روان شناسی به نکته هایی رسیده که ممکن است وقتی به نظر صوفیان و ارباب اشراق نزدیک گردد.  
مولانا گوید :

گر تن خاکی غلیظ و تیره است  
صیقلش کن زانکه صیقل گیره است  
نادر و اشکال غیبی رو دهد  
عکس حوری و ملک در وی جهد  
خویش را صافی کن اوصاف خود  
تا بینی ذات پاک و صاف خود

آن صفای آینه و صـفـف دلست  
 صورت بی منتهی را قابـلست  
 تا ابد هـر نقش نوکامـد بر او  
 بی حـجابی می نمـساید روبرو  
 پس بدانـکه چون برستی از بدن  
 گوش و بینی چشم میـتاند شدن  
 اینست تصفیه خانه نفس انسانی و راه کشف و شهودیکه مولانا مدعی آنست و گوید :

علت دیدن مدان پیه ای پسر!  
 ورنه خواب اندر ندیدی کس صور  
 پس چو آهن گـر چه تیره هیکلی  
 صیقلی کن، صیقلی کن، صیقلی  
 تا دلت آینه گـردد پر صور  
 اندرو هر سر مـلـیحی سیمبر

حالا باید دید که نتایج این سیر و اشراق و شهود و یا صیقل کاری نفس و دل در عالم اجتماع چه خواهد بود؟ تا جاییکه در صفحات تاریخ مطالعه میکنیم، این صیقل کاران روحانی یعنی گروه صوفیان همواره صالح ترین مردمان در طبقات عامه از قبیل سراج و زرگر و نجار و پیشوران و کشاورزان و دکانداران بوده اند که در بین مردم با صلح و سلام و روحیه ایثار و فداکاری و کمک بادیگران میزیسته اند و از آزار دیگران سخت محترز بوده اند. صلح کل مدار عروج ایشان در مراتب تکامل نفس و تزکیه بود و تا می توانستند بمدد مظلومان میرسیدند و ظالمان را از کردارهای ستمگارانه باز میداشتند، و از گفتن قول حق ترسی بخود راه نمیدادند، در نظر این درویشان صافی مشرب فرق سیاه و سپید درانده و مستمند و افتراق مسلک و مشرب و نژاد و زبان و غیره نبود از حرص و آز و آرزودن و رنجش دوری می جستند و می خواسته اند که اجتماع سالمی را با اخلاق نیکو و کردار نیک و پندار پسندیده در پرتو صلح و دوستی و همدردی بوجود آورند.

زیمـن عشق بـکـونین صلح کل کردم  
 تو خصـم باش و زما دوستی تماشا کن

برخی از نقادان تصوف را مایه انحطاط روحی و شکست مسلمانان در مقابل کفار چنگیزی و دیگر وقایع جانکاه شمرده اند که به نظر ما این تحلیل نادرست است زیرا در قرن ششم عوامل بسیار مهلك اجتماعی دیگر از قبیل فساد دربارها و نزاعهای مسلکی و مذهبی و اوضاع ناگوار اقتصادی وابسته بملوکی طوایف و تسلط حکمداران بد کردار و ستمگار که روش ایشان حتماً اخلاق عمومی را نیز فاسد ساخته بود، بنیه وجود ممالک اسلامی را آنقدر پوشیده بود که نتیجه حتمی آن فساد عمومی، فنا و شکست میگشت، و ما میدانیم که صوفیان با آن جریان مخرب و تباه کار همواره مقاومت های منفی کرده و پدر مولانا از همین منجلاب فساد گریخته بود. و نه مولانا و همفکران وی همواره همدردی و آمیزش و محبت و صفا و خلوص و صلح و سلام را تلقین کرده اند، و این غزل مستانه او که با شور و عشق و گرمی گفته شده نگاه وسیع و وسعت مشرب و روحیه بشر دوستی او را بخوبی نشان میدهد و روشن میگرداند که این درویش پرشور با سوز و گدار خود چه میخواست و چه میگفت :

باز شـیری با شـکر آمیختند  
 عاشـقان با یکدیگر آمیختند  
 روز و شب را از میان برداشتند

آفتابی با قمر آمیختند  
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان  
جمله همچون سیم و زر آمیختند  
چون بهار سمرمدی حق رسید  
شاخ خشک و شاخ تر آمیختند  
رافضی انگشت در دندان گرفت  
چون علی را با عمر آمیختند  
نفس کل و هر چه زاد ز نفس کل  
همچو طفلان با پدر آمیختند<sup>(۱)</sup>

---

(۱) مجله آریانا، سال ۱۳۴۹ ش، شماره سوم، ص ۱ - ۱۱.